

آخرین فصل کتاب "چهره خانه"

"حاج آقا" در حجره

چه در دوران شاه

چه در جمهوری اسلامی

احسان طبری

کتاب "چهره خانه" احسان طبری دو بخش است. بالا دستان و فرودستان. انتشار آن را از بخش دوم شروع کردیم و پس از پایان آن بخش، فصل اول را منتشر ساختیم. آنچه را می خوانید آخرین بخش یا آخرین دادستان گونه ایست که در فصل اول، یعنی زندگی اعیان، در اصل کتاب منتشر شده است. با انتشار این بخش، به پایان کتاب "چهره خانه" طبری نیز در این شماره راه توده می رسیم. هیچ کلامی نمی توانیم بر آنچه در مقدمه اولین قسمت آغاز انتشار این کتاب نوشتیم اضافه کنیم و به همین دلیل توصیه می کنیم پس از خواندن این بخش پایانی، مقدمه ای که ما بعنوان انگیزه و دلیل انتشار "چهره خانه" نوشتیم را مرور کنید. چهره ای دیگر از احسان طبری، که شخصیت چند بُعدی او را در عرصه هنر و ادبیات و دانش و تحقیق و فلسفه به نمایش می گذارد.

از شماره آینده راه توده، فصل دوم کتاب جنبش های اجتماعی طبری را پی خواهیم گرفت. بخش اول آن را پیشتر منتشر کرده ایم و امیدواریم مسئولین فنی سایت راه توده در اولین فرصت بتوانند به گونه ای برنامه ریزی کنند که بخش دوم کتاب نیز در ادامه بخش اول قرار گرفته و ما را از پاسخگویی به پیام ها و سئوالات در این بار معاف دارند!

حاج آقا میرزا علی آقا کاغذچی

از عیان تهران نمونه چند ذکر کردیم و آخرین آن ها که در سابق نیز ذکر خیرش به میان آمده و در آینده نیز خواهد آمد، جناب حاج میرزا علی آقا کاغذچی است. البته شاید کسانی ملا و کاسب را از زمره اعیان نشمرند، اما تا چه ملایی و تا چه کاسبی؟ آن هایی که ما در صف اعیان وارد ساختیم، از چارچوب صف خود خارج شده و سویی بالا عروج کرده و به «زبدگان» یا «الیت» سرنوشت ساز جامعه بدل شده اند. دیگر حرف از آن که در کدام «زی» خزیده اند: با عصای زرین نواب والا یا با شمشیر حضرت اجل یا با ردای ملایی و یا با چرتکه حاجی ها به میدان آمده باشند، حرف «ظاهر» است، نه باطن و کیفیت و سرشت واقعی امر.

حاج میرزا علی کاغذچی به برکت خست قرون وسطایی و به یاری تقلب در کسب و احتکار مال التجاره و کلاه گذاری به سر مشتری یا حریف معامله و نیز به مساعدت تصادفات، از مقام یک قدک فروش گم نام در شهر بارفروش مازندران و عنوان راسته حسینی «علی کچل» به یکی از تجار نام بردار پایتخت بدل شد. با این که در دوران مورد روایت ما دیگر فروش لوازم التحریر انحصاراً محور عمل تجاریش نبود، بیش تر به سفته بازی با مستغلات و تنزیل خواری و بهره کشی از منال مالکانه و معاملات مختلف، اشتغال داشت «کاغذچی» عنوان گرفته بود و خود و اولادش کماکان کاغذچی ماندند.

حاج آقا مالک چند باب دکان سرقفلی دار، در مراکز مرغوب بازار و صاحب قسمتی از تیمچه صاحب الدوله و یک باب کاروان سرا و چند حمام و خانه های نوساز در محلاتی مانند یوسف آباد سابق و فیشر آباد و باغ هایی در شمیرانات و ده و قنات و مرتع و تاکستان حتی باغ پسته و نخلستان در نواحی جنوبی ایران بود و با فعالیت و زیرکی این دارایی فراوان و پخش و پلا را اداره می کرد و حال آن که ظاهر حالش از چنین محتوی خبر نمی داد.

حجره هاي تو در توي حاج آقا با چند ميرزا و كمك ميرزا و اتاق ضبط و صندوق هاي نسوز و شاگردها و غلام بچه ها و تلفن ، از مراكز مهم و پر تب و تاب بازار بزرگ تهران بود. ميرزاها روزي ده - يازده ساعت گرم دفتر نويسي و چرتکه اندازي و شاگردها و غلام بچه ها گرم پيغام و پيغام بودند و حاج آقا ، گوشي تلفن به دست، از صبح تا غروب «الو الو، مركز مركز» گويان، فضاي كار را از مغناطيس فعاليت سوداگرانه خود مي انباشت. در اين تلفن ها حاجي گاه با بانك شاهي صحبت مي كرد، گاه از ميرزا باقر پاكنت چي و ميرزا علي تحريرچي مظنه بازار را مي پرسيد، گاه با طرف معامله خود در اصفهان كه ضمناً اموال حاجي را در جنوب سرپرستي مي كرد حرف مي زد، گاه با اقوام خود در بار فروش مكالمه مي نمود و يا مشغول طي كردن معامله تازه اي بود و به همان «حجرالاسودى» كه بوسيده است، قسم مي خورد كه «كم تر نمي فروشد» و يا «بيش تر نمي خرد» زيرا « صرف نمي كند». اين عبارات حرفه اي در زندگيش روزانه به كرات بر زبان جاري مي شد .

عنصر مهم در تجارت حاج آقا تقلب هاي متداول مانند «سنگ كردن»، «دنبال نخود سياه فرستادن»، «خواب كردن»، «در هوا بل گرفتن»، «دولا پهنا حساب كردن»، «رودست زدن» و امثال آن بود. مراعات جدى قواعد بازي معاملاتي، كه بورژوازي اروپا از خيلي پيش، آن را براي سير منظم كار خود، تنها روش درست تشخيص داده بود، نزد حاجي و همكاران وجود خارجي نداشت، اين كار «فرنگي خر» بود و با «نبوغ» ايراني جور در نمي آمد. تجارت و كسب يعني «پيا كه گريه ساخت زننه» يعني مواظب باش كه مي خواهند «رنگت كنند» ، پس بكوش كه نه فقط كلك نخوري بلكه كلك خودت را سوار كني. «زرننگ» كسي است كه همين كه سر و كله انساني از دور پيدا شد، بلافاصله نزد خود فكر كند كه يكي از راه آمده كه مي خواهد كلاه سرش بگذارد و اگر حرفي مي زد، بداند كه آن حرف دروغ يا چاخان است و نه فقط به اين نكته مطمئن باشد، بلكه نسخه خنثى كردن تقلب او را از پيش حاضر داشته باشد و نه فقط تا اين حد، بلكه كسي را كه آمده است سر او كلاه بگذارد، موظف است با كلاه گشادتري تا خرخره ،باز پس فرستد. فلسفه فيلسوف انگليسي «هابس» كه مي گفت «انسان گرگ انسان است» در اين «زرننگي» يك فلسفه بنيادي است. اگر شما به حرف ها باور كنيد، اعتماد كنيد، راست بگويد، دست خود را رو كنيد، كلاه نگذاريد، فريب را نفهميد، فريب بخوريد، شما «پاك و شريف» نيسنيد نه، نه، شما «خر» «پيه» «عبدالكس خرنه» و محكوميد كه دستخوش هر گونه زياني قرار بگيريد. اين طرز تفكر وحشتناك است! ولي نمي دانم از كي در جامعه رنج ديده ما مسلط شده و تا كنون، علي رغم تحول مساعدي كه در روحيات روي داده، هنوز هم باقي است و مسلماً بليه ايست كه پيشرفت واقعي را فلج مي كند. پيشرفت واقعي به باور و صداقت و سادگي و فداكاري نيازمند است اين «زيركي» كوته بينانه حتي بلاي جان اقتصاد سرمايه داري است كه از آنچه آن را فيلسوف دمكرات روس چرنيشوسكي «اگوييسم عاقلانه» مي نامد بر نخاسته است، بلكه ثمره يك خودخواهي تب آلود و متجاوز و مخرب است. روشن است كه هيچ كاري در طول مدت بر اين بنياد نمي تواند قوام گيرد يك مثل انگليسي (كه البته ديپلماسي خدعه كارانه امپرياليستي انگلستان بدان عمل نمي كند) مي گويند: «ما ترجيح مي دهيم فريب بخوريم، تا اين كه فريب بدهيم .»

غير از لوازم التحرير، حاجي در سراي رشتي و دالان گبرها و سراي امير و كاروان سراي حاج سيد محسن و كاروان سراي قزويني ها و بازار امين الملك صاحب شعبه ها و انبارها و مراكز معامله در مورد دارو، پنبه، توتون، بنشن ، روده، كتيرا، قماش، سقط فروشي، بلور آلات و كالاهاي خرازي بود. اين يك امپراطوري رنگارنگ بود كه حاجي آن را با حرص و حرارت خاص خود مي گرداند. كمين نشسته بود كه كدام جنس بازار پر رونقي دارد، همان را مانند برق به ميدان مي كشيد و آب مي كرد و در حالي كه چند لا پهنا مي فروخت قسم مي خورد كه «مايه كاري است، و صرف نمي كند ولي چون احتياج فوري به پول دارد به ضرر مي فروشد» و يا چون «شما» هستيد به فلان نرخ مي دهد و الا به همان

حجرالاسودي که بوسیده، زیر بار يك همچو معامله اي نمي رفته است. حج براي اين حاجي متظاهر به دين « دام فريب » بود، نه وسيله تزكيه نفس .

خستي که از آغاز مایه پیشرفت او بود جبلی شده و اينک با همان کِنسي زندگي مي کرد. با کت و شلوار ساده اتو نکشیده، بدون کراوات، با ته ريش، موي سر ماشين شده، جاي مهر بر پيشاني، کليه شرايط جلب اعتماد افراد ظاهر بين را فراهم کرده بود. ناهار مطلوبش يك نعلبكي نان روغني بود با کمي برگه هلو يا گلآبي و سپس دو تا چايي پرمايه. نه براي آن که مرتاض و درويش بود، بلکه براي آن که مي خواست هرچه بيش تر پول جمع کند .

يکي از ميرزاهائيش به نام ميرزا عبدالحی که رويش به حاجي به سبب سن و سابقه و امانت و کارداني باز بود يك روز گفت:

- حاجي آقا ماشاءالله با اون يد و بيضا ، يه چيز ديگري هم به قوت روزانه اضافه کنيد که بيش تر قوت بگيرين!

حاجي با ته لهجه مازندراني خيلي معصومانه پرسيد: مثلا چي؟ ميرزا عبدالحی گفت : پنيپرچك!

حاجي گفت: آخه بابا پنيپر شور و برگه شيرين هيچ دخلي به هم داره؟

دراندرين حاجي هم ناچار سفره از اين رنگين تر نبود و آبگوشت مهم ترين غذا محسوب مي شد و شب هاي معيني پلو يا چلو مجاز بود. ولي حاجي حسابدان بود. وقتي پايش مي افتاد که لقاءالملک، خبير الدوله، امير افشار يا افرايدي نظير آن ها را دعوت کند، سرکيسه را شل مي کرد. زيرا مي دانست که در اين جا «هر تومني چند تومن» خواهد آورد. هميشه با خود مي گفت: « جاش باشه مضايقه نمي کنم.»

هم به علت « کله سياسي » که داشت و بست و بندش با محافل حاکمه، هم به مقتضاي مقاصد سود گرانه و آزمندانه خود، در گوشه و کنار خبر چين و جاسوس و « بپا » نگاه مي داشت تا به قول خودش «نبض» کار از دستش در نرود. بالغريزه پي برده بود که هرچه خبر و اطلاع فراوان تر، اتخاذ تصميم به مورد و درست بيش تر تسهيل مي شود و الا « بي مایه فطير است». در ميان دلالت هايي که در خوراک پزي مش محمود سگ پز در بازار ارساي دوزي ها براي خوردن باقلا پلو جمع مي شدند افرايدي بودند که او را از بگو مگوي آن جا و مظنه روز قماش و بلور و چيني با خبر مي کردند. از اين اطلاعات ماهرانه استفاده مي کرد و گاه با دست خالي، معامله ای را در هوا بل می گرفت. رو به روي زرد چوبه کوبي مسجد جمعه، مرشد چلو خورشتي از آدم هاي حاجي بود و حرف ها را مي قايد و تحويل حاجي مي داد. خودش شب ها به « هيئت » براي قرآن خواني مي رفت و در آن جا نيز مطالبی دستگيرش مي شد. اول از راه خبيرالدوله، بعدها مستقيماً با مستر پرايس که «رزيدنت» اينتلجنس سرويس در ايران بود تماس گرفت و جو بازار را براي جاسوس کهنه کار انگليسي توضيح مي داد، چنان که او گاه مي گفت:

Oh ! Very intresting !

اطلاعات مفصل « اقتصادي » حاجي باعث مي شد که مثلا به موقع از مناقصه مداد «هانش ب» از طرف وزارتخانه اي باخير مي شد و با زد و بند از انبار دار گرفته تا رئيس مربوطه مناقصه را مي برد و جنس وسط يا نازل تحويل مي داد و گاه نيز به جز نمونه چيزي عرضه نمي کرد و پول هنگفتي از بودجه دولت به جيب مي زد . يا مثلا در قصه فروش روغن سنقری به قشون با حاج روغني تاجر معتبر سراي گردن کج يکي شد و صدها پيت حلبی را از سيب زميني و دوغ و پيه و شيره به هم آميخته پر کردند و همراه چند پيت روغن کرمانشاهي براي رؤسا ، تحويل دادند و پول کلاني گرفتند.

در ميان وردست هاي شيايد حاجي ، تيب جالبي بود به نام حاج ايمانعلي. اين حاج آقاي متوسط الحال که به اصطلاح «دستش به ذهنش مي رسيد» در گذر «ميتي (مهدی) موش» منزل

داشت و با آن که ثروتش چشم گیر نبود، روی جَنَمِ وقیح و گستاخی که داشت، خودش را یکی از «گُمّین» بازار کرده بود. طبیعی است که کاغذچی چنین کسی را همیشه لازم داشت. حاجی، باریش نوار گیوه ای، تسبیح دراز، نکر جلی و خفی خود را خیلی «با خدا» جا می زد ولی سوء استفاده چی قهاری بود و از چم و خم تقلب های باب بازار خوب سر در می آورد. طوری با مردم سخن می گفت که معلوم نبود مسخره می کند یا جدی حرف می زند. وارد که می شد می گفت: «حاجی آقا اینو قنتم الله! مُخلصین له الدین! شاید به عرضتان رسوندن که مظنه دارچین یه شبه تلت شده؟» اگر می گفتید: «حاج آقا، تلت؟ نباید؟!» حاج ایمانعلی با حرارت جواب می داد: «آخه، خال آغلی جان! به همون شازده حسین، به همون سوي مسلمان، که خلاف خدمت شما عرض نمی کنم.» معلوم نبود جدی می گوید یا دست می اندازد. خداحافظی اش همیشه «الطافکم مزیدا!» بود. تا غافل می شدید، چشمکی به حضار می زد و منلکی بارتان می ساخت و تا نگاه می کردید می گفت: «ارادتمندم!» حاج ایمانعلی به چرند گویی علاقه داشت و شاید هم به همین جهت بود که کارش در تجارت بالا نگرفت. سر صحبت را باز می کرد:

«دور از جناب شما دل درد عجیبی گرفتم. مرحوم عمو هم يك دل درد كهنه داشت که ارش به ما رسید. «الولد الجموش يشبه بالعموش!» گلاب به رو تون رقتم مستراح مسجد شاه قضای حاجت. دست نماز گرفتم پشت سر آقا نماز خواندم اوادم تو صحن دیدم به، چه جمعیتی! جمعیت میگم جمعیت میشنوین...» آشنایی که در این موقع از در دکان رد می شد، حاجی دست را به سینه می برد: «مخلصم، عبدم عبیدم. نون و پنیر خدمت باشیم. خدمت حاج آقا عرض بندگی و سلام دارم.» سپس به چرند پرند خود ادامه می داد. این نوع کله گپ درباره حوادث روزمره که میلیون ها امثال آن در زندگی همه کس رخ می دهد و نشخوار عادی است، به ویژه در کشور ما مرسوم بوده و هنوز مرسوم است. سرشما را با این مهملات صد تا يك غاز می برند.

اما کاغذچی خوب بلد بود از مؤمن نمایی حاج ایمانعلی برای خر کردن بیوه های پول دار یا «چو انداختن» مظنه های دروغی استفاده کند. گاهی اوقات که به قول خودش «دل و دماغ نداشت» می گفت «برم حجره حاج ایمانعلی، یه خورده دري وري بگه دلم واشه.» علاوه بر این نوع اعمال، حاجی که می دانست بهترین سیاست ترکیبی است از تطمیع و تهدید، کلوچه و چماق، عده ای چاقوکش هم نگاه می داشت. رحیم مو زرد، بابا شمل زیر چارسو کوچک به اشاره حاجی، سر رقیب قشقرق راه می انداخت و بد و بی راه می گفت و اگر لازم می شد بطری عرق را سر می کشید و چاقو ضامن دار را به زمین می کوبید و نفس کش می طلبید. رقیب دست حاجی را در حادثه می دید و جا می زد زیرا از عهده فحش های عرضی و ناموسی رحیم مو زرد بر نمی آمد. حسن کوکومه باباشمل دیگری که در منزل حیاط شاهي متعلق به حاجی کرایه نشین بود، مأمور آن می شد که به حریفان حاجی متلك بار کند. (که با چهره او در جای خود آشنایی مفصل تری خواهیم یافت) در متلك و مضمون كوك کردن «پد طولی» داشت. يك بار حاجی يك تیکه قره کل به اوس مد آقا خیاط بازار داد که به یخه پالتوی پلو خوریش بیاندازد، ظاهراً خیاط نصف قره کل را «استاد علم» و حاجی را از این بابت پکر ساخته بود. به حسن کوکومه گفت: «ما از دست این بابا خیلی حرص خوردیم، يك متلك آب دار بارش کن که حسابش را برسد.» حسن کوکومه هم پالتوی حاجی را آورد جلوی خیاطی و در برابر مشتری ها و دکان های همسایه گفت: «حاج آقا سلام می رسونه میگه مگه صفحه گرامافون خورده بودی که این جور تغوط کردی به یخه پالتوی من؟!» مدت ها توي بازار از این متلك «ابتکاری» حسن می خندیدند و اوس مد آقا حسابی هو شده بود و يك «هو» جانشین يك خروار دلیل و مدرک است! از میدان درکردن حریف، نه با استدلال، بلکه با هو و متلك و شیرین زبانی های گزنده، يك رسم دیگر ناهنجار است، که متأسفانه هنوز در جامعه ما متداول است.

يکي از منابع عايدی حاجي « مناقصات فوري » دولتي بود که کنتراتي هاي وابسته به او، از آن مناقصات، زود خیردار مي شدند و با دست و پاي حاجي، تا قضيه آفتابي شود، کار مناقصه را مي ساختند. بند و بست ديگر او با کمسيون هاي تجاري توي «سراي امير» بود که مأموريت داشت مظنه اجناس بازار تهران را معين کند و نوعي «بورس» بود. با تمام خست حاجي غالباً اعضاي کمسيون را کارمندان کم عايدی بودند، به کافه عبدالله خان (که چلو و خورشيت آلوي آن شهرت داشت) مي برد در آن جا به کمک دلالات خبره اي مانند سيد حسن و حاج ميرزا تقی، به آن ها رشوه مي داد و تا ديگران از جريان بو ببرند ، قيمت معاملات سود آور را مي زد و در نتيجه جنس ديگران رو «مي يکيد».

از فرزندان مرحوم حاج ميرزا علي کاغذچي آقاي دکتر عمادالدين کاغذچيان، وزير اسبق و رييس شرکت « ميهن پسته » و نماينده انحصاري «پارکر» و «پليکان» در ايران ، از جهت ثروت در پله ای است که مرحوم ابوي از تصور آن نيز عاجز بود. اگر به اين شاگرد سابق دانشگاه هاروارد، که متصل از سمولسن نقل قول مي آورد، ريش و پشم جو گندمي و ژوليدگي مرحوم حاجي را اضافه کنيد، از جهت ظاهر و نيز از جهت مختصات و صفات، آقاي دکتر را خلف صدق خواهی يافت: همان بيني سرگنده و سالک زده، همان رنگ تاسيده، همان چشم هاي گلابيسه و همان دهن نيمه لاموقع گوش دادن به حرف طرف و البته همان خدعه حريصانه و سيري ناپذير که تا دقيقه احتضار حاجي را به جست وجوي مظنه سر قلم و کاغذ خشک کن وا مي داشت. شخص حيران مي ماند که آخر اين شهوت خيره سرانه زندگي به سود خود و اين تقلاي بي خستگي در راه آن کي تخفيف مي يابد. اه که چه حيوانات نرفت انگيز و خطر ناكي !

راه توده ۱۶۰ ۱۰,۱۲,۲۰۰۷